

دیدگاه‌ها در خصوص فلسفه قرن بیستم پاسخی به تام راکمور<sup>۱</sup>نویسنده: پیتر جانکرز<sup>۲</sup>مترجم: بهنام بهفروز<sup>۳</sup>

## چکیده:

در این مقاله، ما دو موضوع مقاله تام راکمور را مورد بررسی قرار می‌دهیم. اول، من تمایل به بررسی زمینه تعدادی روند جدید در فلسفه معاصر داریم و دوم به تفسیر خود راکمور از این روندها می‌پردازیم.

## ۱-دوری و برگشت به هگل:

طبق نظر راکمور، سه روند بر مبحث فلسفه قرن بیستم، به اصطلاح فلسفه قاره‌ای، فلسفه تحلیلی آمریکایی-انگلیسی و فلسفه عملی جدید آمریکایی غالب می‌شود. بین فلسفه تحلیلی و قاره‌ای، دو روند از همه مهمتر، به سختی هر مبحثی اتفاق می‌افتد؛ و این به علت نادیده گرفتن، عدم توجه دوطرفه بود. با این حال، این موقعیت به تدریج در حال تغییر است، به خصوص فلاسفه آمریکایی همچون تیلور، هگل، روتی و دیگران موضوعاتی را مورد بحث و بررسی قرار می‌دهند که تا اخیراً تنها فلاسفه قاره‌ای به آن علاقه‌مند بودند. چیزهایی در فلسفه قاره‌ای اگر چه کمتر به وضوح تغییر کرده‌اند. من تمایل به بررسی زمینه این تغییرات و طرح پیشنهاد و فرضی جهت تفسیر آنها دارم: در نظر من، این روندهای فلسفی واگرا می‌تواند به عنوان پاسخ‌هایی به فلسفه هگل در نظر گرفته شوند.

اول یک اظهار اولیه، هنگامی که در تفسیر به هگل اشاره می‌کنم، منظورم فلسفه هگل در مفهوم شدید نمی‌باشد، بلکه تفکرش را به عنوان اوج پروژه فلسفی خاص در نظر می‌گیرم. هسته آن فهم کل واقعیت، طبیعت و همچنین تاریخ، ماده و روح به صورت بروزهایی از ایده مطلق بود.

1. Tom Rockmore

2. Peter Jonker, Catholic Theological University, The Netherlands

3. Behnam Behfrouz, Payam Noor University, Iran.

\* See Tom Rockmore, 'Remarks on the structure of twentieth century philosophy,' *Ars Dis-putandi* 3 (2003), [<http://www.arsdisputandi.org/publish/articles/000128/index.htm1>].

طبق نظر تعدادی، اولین منابع این پروژه به افلاطون برمی‌گردد؛ به طرز خاصی، فلسفه تحلیلی معمولاً آن را متافیزیک می‌نامد در حالی که فلسفه قاره‌ای عمدتاً آن را به عنوان انتوتئولوژی توصیف می‌کند. در یک مفهوم، هر دو فلسفه تحلیلی و قاره‌ای قرن بیستم از این پروژه، اگر چه در روشهای مختلف حاصل می‌شود.

اجازه دهید که با فلسفه تحلیلی شروع کنیم. همانطور که راکمور بیان می‌کند، فلسفه تحلیلی درست از آغاز نئوهگلیانیسم انگلیسی نوع برادلی و موارد مشابه مخالفت کرد. من نه تنها انکار وجود جهانی بیرونی را مورد انتقاد قرار دادم، بلکه همچنین سبک نوشته‌های هگل (و اکثر معاصرهای آن) و همچنین روند آن جهت درک هر چیزی از دیدگاه کلیت را مورد انتقاد قرار دادم.

فلسفه تحلیلی ویژگی خاصی از این رده برابر هگل همچنین رقابت متافیزیک متعصبانه را در نظر می‌گیرد. در اولین جایگاه، به جای همه ساختارهای ترکیبی دربرگیرنده با محتوای به شدت تفکری، من بر آنالیز مسائل مقیاس کم واقعی تمرکز کردم. بنابراین نامش: فلسفه تحلیلی می‌باشد. دوم اینکه جملات پیچیده و طولانی، که بیشتر شبیه لاتین به جای آلمانی به نظر رسیدند، شروع از مثال‌های اتخاذ شده از زندگی روزمره و سرانجام میزان زیادی مفهوم رایج را در نظر گرفتند.

سوم اینکه در حالی که هگل تداوم واقعیت تجربه شده را در ایده مطلق اخذ کرد، فلسفه تحلیلی متمرکز بر مسئله روشی بود که در آن زبان یا تفکر می‌تواند به واقعیت ذاتی اشاره کند. به همه این دلایل، فلسفه تحلیلی می‌تواند به عنوان روی گردانی از ویژگی تفکری متافیزیک هگل و روی‌آوری به زبان معمول که دورتری برگشت زبان شناختی می‌نامد، تفسیر شود.

روشی که در آن فلسفه تحلیلی، فلسفه هگل را مجدداً اعلام کرد. شامل نادیده گرفتن آن و اعطای همه نوع قضاوت و رسیدگی با توجه به این فلسفه بود.

از سوی دیگر، ما متوجه فلسفه قاره‌ای می‌شویم. من با راکمور موافقم که هیدگر یک شخص مهم جهت فلسفه قاره‌ای می‌باشد با این حال، تصور می‌کنم که تفکرش آنقدر نیست که به عنوان پاسخی به هوسول در نظر گرفته

شود اما نسبتاً به عنوان تلاشی جهت غلبه بر متافیزیک، به خصوص متافیزیک هگل می‌باشد. مورد مشابه برای فلاسفه قاره‌ای دیگر همچون لوینس، دریدا و حتی هابرمس درست می‌باشد. طبق نظر هیدگر، فلسفه هگل اوج انتوتولوژی، سردرگمی سؤالات بودن و هستی و خداشناسی می‌باشد.

در نتیجه، در فلسفه هگل، جمع بودن و تاریخی بودن هستی نمی‌توانند مفهوم سازی شوند چرا که آن این احتمال بر خدا و همچنین زمینه مطلب قرار می‌دهد. اگر چه هر دو فلسفه قاره‌ای و تحلیلی متافیزیک هگل را رد کردند، آنها به میزان زیادی برحسب روشی که آنها خودشان را از پروژه داور کردند، متفاوت بودند. علی رغم همه انتقادهایشان، نه تنها هیدگر بلکه همچنین لوینس، دریدا، هابرمس به پروژه هگلی بسیار مدیون هستند؛ هدفشان نشان دادن عدم تفکر در متافیزیک جهت غلبه بر آن می‌باشد.

با این حال، اگر ما به بررسی پیشرفت های اخیر در فلسفه آمریکایی - انگلیسی بپردازیم. ما توجه رو به افزایشی را در هگل مشاهده می‌کنیم. تنها نیاز است که درباره نئو عمل‌گرایی رورتی و فلسفه چارلز تیلور فکر کنیم. این توجه مرتبط با ناامیدی‌های خاصی از فلسفه تحلیلی می‌باشد. اگر چه آن متافیزیک اساس‌گرایی را رد کرد، با این حال اساس‌گرایی در شناخت‌شناسی‌اش بود. همانطور که مثالی از ونیا مشخص می‌سازد. اما دقیق‌تر، به علت روش سؤال‌های شناخت‌شناسی، به تدریج رسمی‌تر شده و از واقعیت ذاتی دور می‌شود. به علاوه، ثابت شده است که در حل مسائل اساس‌گرایی مرکزی‌اش، موضوع ارجاع در روش رضایت‌بخش، ناموفق بوده است و بدین علت است که چرا فلسفه تحلیلی دوباره علاقه‌مند همه انواع سؤالات اجتماعی و انسانی ذاتی می‌شود. بعد از گذشت زبان‌شناختی که آن انجام داد که همچنین برگشتی به فرهنگ نیز بود، به علت این برگشت، جنبه‌های دیگر تفکر هگل در فلسفه تحلیلی مطرح می‌شوند که به خصوص از طریق نئو عمل‌گرایی رورتی و تیلور می‌باشد. اما کنت همچنین زاده روشنفکری بود، حرکتی که در آن هر چیزی در جامعیت دلیل بالا بنظر می‌رسید. کنت این ویژگی اساسی را با تأکید بر جامعیت مقوله‌های حرکت پذیرفت. موضوعی که معلومات را تفسیر می‌کند، تجربی نیست اما یک موضوع متعالی می‌باشد. به نظر می‌رسد مقوله‌هایی که قالبی را تشکیل می‌دهد که

معلومات را تفسیر می‌کند، ذهنی است. اما در زمان مشابه، آنها همچنین متعالی هستند به عنوان مثال شرایط جهانی معلومات‌مان. به علت این جامعیت، علم عینی عملی و ممکن است.

در فلسفه بعد از کنت، بطور خاص از مارس، کیگگارد و حتی به طور واضح‌تر از نینچه و هیدگر به بعد، این جامعیت موضوع معلومات به طور جدی تحلیل می‌رود. مقوله‌هایی که معلومات موضوع مبتنی بر آن است ریشه در نگرانی‌های ایدئولوژیکی و روان‌شناختی دارد؛ آنها بروز و آشکارسازی‌های خواسته تا قدرت هستند یا وابسته به ارائه مشخص از خود می‌باشد. در این روش، آگاهی از تناسب نژادی یا چشم اندازی در فلسفه معرفی می‌شود، تناسبی که هر درخواست به مشکل جامعیت را برنمی‌گرداند. به هر حال، این آگاهی نه تنها غالب بر فلسفه معاصر و امروزی همچنین در کل فرهنگ است. در این خصوص، فقط به فکر کردن درباره موضوع چندفرهنگی نیاز داریم. واضح و آشکار است که مصلحت‌گرایی و قطعیت و فلسفه قاره‌ای این آگاهی معاصر از تناسب نژادی را خیلی بیشتر از فلسفه تحلیلی در نظر می‌گیرد.

در مبنای الحاق و ضمیمه‌ام به تفسیر راکمور از ساختار فلسفه قرن بیستم، خواهان طراحی نتیجه کاملاً متفاوت از نتیجه او هستیم. همانطور که راکمور بیان می‌کند، قول و وعده برای فلسفه قرن بیستم بیش از جشن ساختارگرایی نیست، اما به دنبال پاسخی به موضوع شدیداً پیچیده‌ای است که چگونه ما با تمامی محدودیت و چشم‌اندازمانی‌توانیم ذهنی باز برای نامتناهی و جهان داشته باشیم. اگر ما درباره خودمان فکر کنیم که از دیدگاه مطلق قادر به دانستن واقعیت هستیم، چیزی که متافیزیکی بنیان‌گذار و معرفت‌شناسی در آرزوی آن است، به وضوح در نابرابری و احتمال با واقعیت تناسب انسانی‌مان است؛ اما اگر از سوی دیگر احساس کاملاً راحتی با ساختارهای ذهنی قطعی‌مان داشته باشیم و هیچ نیازی به رسیدن به چیزی ورای درونی بودن و فردیت خودمان را احساس نکنیم، ویژگی اساسی از آنچه نیز به معنی انسان است، خنثی می‌کنیم؛ یعنی تحریک به بحث کردن درباره سؤالات دیگران از چگونگی پذیرش ارزش زندگی درباره اینکه چگونه می‌توانیم درباره دیگران به عدالت رفتار کنیم، چگونه ما، با تمامی ساختارهایمان به دیدگاهی ناقص از ضروریات دست می‌یابیم.

ورای روش و سیستم اجباری جنبه‌های متعصب و لهجه‌ای اثرش، ورای ویژگی پیچیده و پنهان. نوشته‌هایش، متوجه حساسیت بیشتر هگل به سؤالات تغییری‌اش شد، با زیرکی و موشکافی زیاد تمامی انواع سؤالات اساسی فرهنگ، مذهب، تاریخ، قانون، هنر و غیره را تجربه و تحلیل می‌کند.

متافیزیک هگل از دایره‌المعارف در روش مبادله شده با هگل فرهنگی - فلسفی از پدیده‌شناسی بود. در نتیجه این چرخش، بحث با فلسفه قاره‌ای دوباره انتخاب شد و مفید اثبات شد. در فلسفه قاره‌ای، علاقه و تمایل برای سؤالات اساسی پیرامون فرهنگ و زمان‌مان نیز رشد کرد.

نتیجه موقت این فرایند آن است که فلسفه قاره‌ای و تحلیلی موافق آن چیزی است که در فلسفه عصرمان بایستی بیش از همیشه " وقت خود را در اندیشه ثبت " باشد که در واقع ایده شدیداً هگلی از کار فلسفه است. پیشنهاد من برای درک تحولات اخیر در فلسفه تحلیلی و قاره‌ای به شرح زیر است:

از یک سو آنها می‌توانند برحسب حرکت دوگانه دور شدن از هگل، متافیزیکی و از سوی دیگر برگشتن به هگل تفسیری به طور متناوب تعبیر شده به عنوان دور شدن از معرفت‌شنای اساسی و متافیزیک و چرخش به فلسفه (غیراساسی) فرهنگ تفسیر شود.

## ۲- نتایج انقلاب کنت کوپرنیک:

در بخش دوم مقاله‌اش، راکمور تفسیر خودش از ارتباط فلسفه تحلیلی، قاره‌ای و فلسفه عملی جدید را ارائه می‌دهد. انقلاب کنت کوپرنیک و معانی ضمنی‌اش نقش اصلی را در تجزیه و تحلیل‌اش ایفا می‌کند. در بیان کلی، نتیجه این انقلاب به قرار زیر است:

به منظور قادر بودن در درک و شناخت، خرد به طور انفعالی برداشتهای احساساتی رسیده به اندام‌های حسی‌اش را مثبت نمی‌کند، اما نقش سودمند و فعال را در فرایند معلومات ایفا می‌کند. همانطور که راکمور نشان می‌دهد، اهمیت این انقلاب می‌تواند به سختی بیش از حد برآورده شود. باعث جدایی بین فلسفه پیش و پس کانتی، بین درک پیش مدرن و ساختارگرایی پس مدرن می‌شود. از این دیدگاه پروژه فلسفه تحلیلی سعی می‌کند تا هر

آنچه را که واقع‌گرایی و رئالیسم موفق نشده است، درک کند. در دنیای آمریکایی انگلیسی، نتیجه مثبت این شکست مصلحت‌گرایی و قطعیت است که تا حد زیادی جایگزین فلسفه تحلیلی شده است. مصلحت‌گرایی و قطعیت انقلاب کوپری و ویژگی انحرافی‌اش را دارد و به طور کامل نتایج سودمند و مفیدش را می‌پذیرد. دوست دارم تا این تفسیر راکمور را جشن بگیرم. و رای شک و تردیدی است که انقلاب کوپری کنت، روشی برای تمامی انواع ساختارگرایی معاصر و امروزی را هموار ساخت.